
بی قراری

زلفی لیوانلی

مترجم

زینب عبدی گلزار



نسترمایه

تهران

۱۳۹۷

آمیخته با باد سرخ



« مادر، حتی اگر دوباره مرا به شکمت برگردانی، باز هم نمی‌توانی از خطر حفظم کنی. »

این آخرین چیزی بود که به مادرش گفته بود. پیرزن بینوا مدام این جمله را بر زبان می‌آورد و با گوشه‌ی روسری سفید خود چشمان خون‌افتاده‌اش را پاک می‌کرد. خواهرش آیسل هم این جمله را به گوش خود شنیده بود. در لحظه‌ی وداع، او نیز جلو در ایستاده بود. برادرش را در آغوش گرفته بود، اما دریغ از کوچک‌ترین عکس‌العملی که او نشان دهد. چنان بی‌اعتنا و رخوت‌زده بود که انگار از این دنیا دست‌شسته است. حتی به خودش زحمت نداده بود دست‌هایش را بالا بیاورد. خواهرش می‌گفت: « می‌دانستم که نمی‌تواند دست‌چپش را تکان بدهد. گلوله‌شانه‌اش را ناکار کرده بود. انگار دلش گواهی می‌داد که دارد به استقبال مرگ می‌رود. حس کردم دیگر کاری از دستمان ساخته نیست. شاید هم همه‌چیز زیر سر آن دختر بود. »

« مادر، حتی اگر دوباره مرا به شکمت برگردانی، باز هم نمی‌توانی از خطر حفظم کنی. »

البته این آخرین حرف حسین قبل از مرگ نبود، اما آخرین چیزی بود که موقع خداحافظی به مادر و خواهرش گفت. پدرش سال‌ها پیش

در گذشته بود و دو برادر بزرگ ترش هم در امریکا زندگی می کردند. روزی که برای دیدار با خانواده‌ی حسین با هواپیما به ماردین رفتیم نیز گرد و غباری سرخ بر فراز این شهر باستانی در مرز سوریه سایه افکنده بود، شهری فرورفته در ژرفنای تاریخ. انگار یک کارگردان تئاتر چیره دست این گرد و غبار سرخ را بر کوچه‌ها و خانه‌ها پاشیده بود تا پیشگویی حسین را محقق و صحنه‌ی غم‌انگیز وداع حسین با مادرش و نیز غم و اندوه خانمان سوز خانواده‌ای داغدار فرزند را بازسازی کند. این ابرهای غبارآلود سرخ فام برایم آشنا بودند. در ایام بچگی، آن روزها که من و حسین همکلاسی بودیم، نیز بادهای سرخ در دشت‌های سوریه جولان می دادند، راه نفس کشیدن را بر ما می بستند و سراپایمان را به سرخاب داغ کویر می آلودند. این سرخ‌بادهای که وزیدن می گرفت، دکانداران بساطشان را جمع می کردند و به داخل مغازه‌هایشان پناه می بردند. عابریان نیز دستمالی بر دهان می گذاشتند و سرفه کنان می دویدند. حالا پس از سال‌ها، در لحظه‌ی ورود به زادگاهم، باز هم ابرهای سرخ فام به استقبال آمده بودند.

روز وداع حسین با خانواده‌اش هم بادهای سرخ تمام شهر را برداشته بود. آیسلمی گفت: «وقتی جلو در برای آخرین بار بدرقه‌اش می کردیم، چهره‌ی برادرم از فرط گرد و غبار به رنگ نارنجی درآمده بود. مادرم پشت سرش آب ریخت و گفت: "بد به دلت راه نده، پسرم. مثل آب روان برو و برگرد." اما او حرف مادرم را نشنید، چون در میان گرد و غبار سرخ ناپدید شده و رفته بود.»

مادرش گفت: «آخرین بار صورت جگرگوشه‌ام را انگار آغشته به

خون دیدم.» بعد رو به آیسلمی کرد و به تندى ادامه داد: «دیگر اسم آن شیطان را در این خانه نیاور. پسر پهلوانم را جوانمرگ کرد. هر جا که پا گذاشت، فلاکت و بدبختی آورد. دودمانمان را به باد داد. او خود شیطان است.»

با شنیدن این حرف‌ها، کنجکاو تر شدم بدانم داستان حسین و این دختر چیست و چه بر سر حسین آمده است. اگر این بلاها در بین‌النهرین بر سر حسین آمده، این جا گلوله خورده و زخمی شده، پس قضیه‌ی امریکا چیست؟ اصلاً حسین آن جا چه کار می کرده؟ مگر می شود این جا زخمی شد و آن جا مرد؟! این دیگر چه سرنوشتی است؟

حدود دو ماه پس از ترک ماردین، حسین در اورژانس بیمارستانی در امریکا آخرین جمله‌ی زندگی‌اش را بر زبان آورد: «من یک انسان بودم.» حسین را پس از زخمی شدن به آن جا برده بودند و او نیز در سكرات موت این چند کلمه را گفته و جان سپرده بود. برادرش می گفت دکتر هندی تبار بیمارستان جکسون ویل گفته بود حسین قبل از مرگ مدام چند کلمه را تکرار می کرده. کسی نمی فهمیده چه می گوید، بنابراین دکتر با گوشی‌اش حرف‌های او را ضبط کرده بود. او صدای حسین را برای آن‌ها پخش کرده و خواسته بود آن جملات را ترجمه کنند. آن‌ها هم حرف‌های حسین را به انگلیسی ترجمه کرده بودند. دکتر به گمان این که آن‌ها اشتباه کرده‌اند، گفته بود: «نکنند منظورتان این است که برادرتان گفته من یک انسان هستم؟» آن‌ها هم گفته بودند نه، فقط مدام می گفته «من یک انسان بودم» و هر بار هم از فعل گذشته استفاده می کرده، انگار مرده‌ای شروع کند به حرف زدن.